یگانه بود و هیچ کم نداشت

به یاد آثار ماندگار و دل بی‌شیله‌پیله رضا امیرخانی



قاسمعلی فراست
نویسنده

اگر روزی بخواهم از میان نویسندگان شاخص معاصرمان پنج نام را بر زبان بیاورم، هرگز نمی‌گویم رضا امیرخانی یکی از آن‌هاست یا حتی نفر اول‌شان است؛ با اطمینان تأکید می‌کنم او «یک» این فهرست است. جایگاه کتاب‌های او در داستان‌نویسی امروزمان آن‌چنان رفیع و قابل دفاع است که ترجمه و انتشار کتاب‌هایش به زبان‌های دیگر را بی‌تردید می‌توان در حکم شایسته‌ترین نمایندگان ادبیات داستانی معاصر ایران در جهان به شمار آورد، آثاری که قادرند دل و ذهن مخاطبان فرامرزی را هم به خود جلب کنند. اما چه رازی در کار اوست که خوانندگان گوناگون، از جمله خود من را این‌گونه شیفته، دلبسته و دلداده آثارش کرده است و همچنان می‌کند؟ سوای قدرت قلم کم‌نظیرش، امیرخانی همواره در پی آن بود که نگاهی متفاوت، ابتکاری نو و ساختاری تازه را به عرصه داستان‌نویسی‌مان بیاورد؛ به‌گونه‌ای که مخاطب در مواجهه با نوشته‌های او، حیرت‌زده با خود بگوید چه نگاه زیبایی، چه سبک جدیدی و چه روایت متفاوتی در قیاس با دیگر داستان‌نویسان دارد! وقتی داستان‌هایش را می‌خوانیم، تنها با رویه حاکم بر یک موضوع یا یک قصه صرف روبه‌رو نمی‌شویم؛ امیرخانی با ظرافتی مثال‌زدنی حرف‌هایش را لایه‌لایه در بطن داستان‌ها و رمان‌هایش می‌نشاند تا خواننده، پابه‌پای پیش رفتن داستان، کم‌کم به لایه‌های درونی و پنهان اثر راه پیدا کرده و به آنها دست یابد.

این نگاه چندلایه و عمیق، تنها در شکل و ساختار روایت خلاصه نمی‌شود و در انتخاب و پرداخت مضامین هم خودنمایی می‌کند. او چه وقتی که قرار بود درباره بی‌سوادی بنویسد و چه موقعی که درد فقر یا بی‌عدالتی را روایت می‌کرد هرگز با سطحی‌نگری دست به قلم نمی‌برد؛ مضمون را دقیق برمی‌گزید و چندپهلو و چندلایه به آن می‌پرداخت. حتی در جزئیاتی چون نام‌گذاری شخصیت‌ها نیز همین ظرافت جریان داشت؛ نام‌هایی که برای آدم‌های قصه‌اش انتخاب می‌کرد، سوای معنای ظاهری، بار معنایی باطنی و ایهام داشتند؛ افزون بر این موضوعات داستان‌هایش نیز سرشار از ایهام‌های هنرمندانه‌اند. برای همین من که هر کدام از کتاب‌هایش را بیش از یک بار خوانده‌ام، هرگز نمی‌توانم یکی را بر دیگری ترجیح دهم؛ چرا که تمام کارهایش ساختاری قرص و محکم و پرداختی تمام‌عیار دارند. پشتوانه این پختگی، نگاه تماماً حرفه‌ای او به نوشتن بود. من در عالم ادبیات با هیچ‌کس تعارف ندارم و حتی اگر صمیمی‌ترین دوستم اثری بنویسد، بی‌پرده نظر و پیشنهادم را می‌گویم؛ اما در تمام آثاری که امیرخانی خواندم، هرگز به سطری نرسیدم که با خود بگویم کاش اینجا را طور دیگری نوشته بود! او وسواس و صبری ستودنی داشت؛ وقتی نگارش و بازنویسی‌های متعدد تمام می‌شد و اثر آماده چاپ بود، دست نگه می‌داشت و مدتی، مثلاً یک ماه، آن را کنار می‌گذاشت تا ببیند نکته تازه‌ای به ذهنش می‌رسد یا نه. این رسم تأمل و صبر را من خود از او یاد گرفته‌ام و گاه، تا سه ماه به نوشته‌هایم فرصت می‌دهم تا درست‌تر و پخته‌تر شوند. جالب آنکه در برابر نقد نیز دقیقاً اهل انصاف بود؛ با روی باز و تواضع گوش می‌سپرد، اگر حرفی درست بود بی‌درنگ تشکر می‌کرد و به کار می‌بست و اگر نقدی هم وارد نبود، با آرامش و بدون تندی از کنار آن می‌گذشت. با همه این اوصاف، در پس این قلم توانا و نگاه حرفه‌ای، گوهری نهفته بود که برای من از نگاه داستانی‌اش هم عزیزتر و مهم‌تر بود که همانا شخصیت یگانه رضا امیرخانی است. بیش از بیست سال دوستی، هم‌قدمی، همراهی و همنشینی با او، مرا شیفته پاک‌دلی، پاک‌رفتاری، صداقت و گذشتش کرد.

او به معنای واقعی کلمه انسانی باصفا، بی‌شیله‌پیله، دست‌گیر و دست‌بگیر بود که با همه با مهربانی و صمیمیت رفتار می‌کرد. منش انسانی‌اش را در ارادت بی‌نهایت او به امام حسین(ع)، بیش از هر جای دیگری به چشم می‌آمد. هر سال در ایام اربعین، در خانه‌اش را به روی اهالی کتاب و عاشقان امام حسین(ع) می‌گشود، شخصاً بساط آشپزی مفصلی به راه می‌انداخت و همه را دعوت می‌کرد. حتی در این سال‌های اخیر که شرایط دشوارتر و همه‌چیز گران‌تر شده بود، باز از این رسم عاشقانه دست نکشید و سفره نذری‌اش را برقرار نگه داشته بود. امروز اگرچه جای او در جمع دوستان و بر سر سفره‌های اربعین خالی است، اما من نبودنش را حس نمی‌کنم؛ رضا امیرخانی برای من همچنان زنده است، با من زندگی می‌کند و در قلب من خانه دارد، به قول حافظ «هرگز نمیرد آن‌که دلش زنده شد به عشق». قیاس نام و یاد رضا امیرخانی ـ هرچند دربرابر بزرگان ادبیات کلاسیک‌مان چون فردوسی، حافظ و سعدی قیاسی مع‌الفارق است ـ اما نام و آثار او نیز، در حافظه ادبیات داستانی ایران و در دل تمام دوستدارانش همواره زنده خواهد ماند.

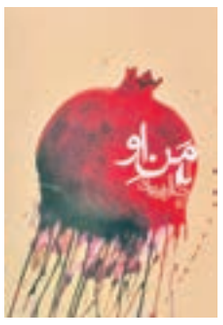
رندانه می‌نوشت و متفاوت بود

به یاد پسر موفرفری حوزه هنری



راضیه تجار
نویسنده

فقط او می‌ماند، ناگهان چه زود دیر می‌شود. بعضی آدم‌ها متفاوت هستند؛ خیلی هم متفاوتند. نخستین بار یکی از نویسندگان از کتاب «ارمیا» گفت و شروع کرد به تعریف از آن. کتاب را گرفتم و خواندم. خوشم آمد؛ مخصوصاً فصل آخر، جایی که به تشییع حضرت امام(ره) اشاره می‌شود. کتاب را برای نقد در جلسه نقد و بررسی داستان «سه‌شنبه‌های عزیز» اعلام کردیم. استاد محمدرضا سرشار کتاب را نقد کرد. بعدها متوجه شدیم که رضا امیرخانی هم آمده بود و همان نزدیکی‌های در نشسته بود؛ آن زمان هنوز نمی‌شناختیمش.



بعدها آمد در حوزه هنری؛ پسر جوانی با موهای فرفری که تند تند سلام می‌کرد و بسیار مؤدب بود. با لبخند و حرکات تند دست و روی پا تلوتلو خوردن. متوجه شدم که تهرانی است و همان جایی ریشه دارد که پدر من و اجدادم و پدر او و اجدادش؛ یعنی قنات‌آباد تهران. یک چیزی ناخواسته ما را به هم پیوند می‌داد. کارت عروسی‌اش را که با خط بچه‌گانه‌ای نوآوری کرده بود و همان‌جور برای چاپ داده بود، برایم آورد و گفت: فقط برای دو نفر از اهالی حوزه هنری آوردم؛ یکی شما.» با وجودی که دوست داشتم بروم، اما نشد. بعدها کتاب‌هایش درآمد؛ یکی، دو تا، سه تا، چهار تا و بیشتر. گاه می‌دیدمش با لپ‌تاپ بزرگی که همراهش بود و تدریجاً کتاب‌هایش و کتاب‌هایش... کتاب «من او» سر و صدا کرد؛ صحبت‌ها و مصاحبه‌هایش بیشتر. با رفقای نویسنده می‌رفت فوتبال، جایی در مؤسسه کیهان. رفقا یک امیرخانی می‌گفتند، ۱۰۰ تا از دهان‌شان می‌ریخت. آقای امیرحسین فردی که خدا رحمتش کند، خیلی خاطرش را می‌خواست. اتفاق نادر این بود که برای نخستین بار برای خرید کتاب یک نویسنده، مردم صف کشیده بودند؛ کتاب «من او». نویسنده‌ای متولد شده بود که سبک خاص خود را داشت؛ جسور و هوشمند که رندانه می‌نوشت و متفاوت بود. طنزی داشت در کلام که گاه با ریشخند توأم می‌شد. او توانسته بود مخاطب خود را بیابد.



رضا امیرخانی از حوزه هنری رفت، از تیم فوتبال کیهان هم، اما از قلب دوستانش نه. کتاب‌هایش درمی‌آمد، سر و صدای خود را داشت. خلبانی می‌دانست و این مرا یاد سنت اگزوپری می‌انداخت و شازده کوچولو. افق پروازش بالا بود. نخواندم، اما شنیدم در شلوغی‌های سال ۱۴۰۱ که پیش آمد، متنی نوشت که عصاره‌اش دل‌هایی را آزرده کرد؛ خیلی‌ها را و من را، اما دیگر فرصت دیدار پیش نیامد.

بعد از شهادت آقای‌مان رفتم سراغ «داستان سیستان؛ ۱۰ روز با رهبری». خواندم و لذت بردم؛ همان روزهایی که امیرخانی جوان در حین پرواز و دست یازیدن به ستاره‌ها سقوط کرده بود و باعث تأسف شدید همگان شده بود. نخبه‌ای بر زمین، ستاره‌ای روی خاک. دعاها کارگر نیفتاد، متأسفانه و امروز این خبر تلخ؛ رضا امیرخانی پر کشید. البته آنچه او به جا گذاشت کم نیست. مانایی‌اش ثابت شده است، اما جای خالی‌اش مثل حدقه خالی یک چشم در ذهن اهالی ادب می‌ماند. گرچه نور آن چشم‌ها در سطور کتاب‌هایش مانده، خدایش بیامرزد.

پرواز آخر نویسنده

رضا امیرخانی یک سال پس از سقوط پاراگلایدرش در ۵۳ سالگی درگذشت

یاد



مونا محمدنژاد
روزنامه‌نگار



تهران، در دل هوای خاکستری و ابری دومین روز از آذرماه ۱۴۰۵، سنگین‌ترین بار خاموشی یکی از صریح‌ترین فرزندان اقلیم واژه و اندیشه را به دوش می‌کشد؛ مردی که قلم در دستش، نه ابزاری برای زینت‌المجالس، که آینه تمام‌نمای دردهای ریشه‌دار این سرزمین بود. رضا امیرخانی (۲۷ اردیبهشت ۱۳۵۲ – ۲ آذر ۱۴۰۵)، نویسنده، منتقد ادبی، نظریه‌پرداز و یکی از جریان‌سازترین و تأثیرگذارترین چهره‌های فرهنگی و فکری دهه‌های اخیر ایران، چشم از جهان فروبست؛ نویسنده‌ای که نیم‌قرن زیست پرتنش، پُرکتاب، خستگی‌ناپذیر و پرماجرایش را به پای ساختن واژگان، پرسشگری بی‌محابا و روایت عریان، دقیق و دردآشنای بحران‌ها، تضادها و چالش‌های این سرزمین گره زد و کارنامه‌ای پربار و فراموش‌نشدنی از خود به یادگار گذاشت.

نهاد ناآرام رضا

رضا امیرخانی، ۲۷ اردیبهشت ۱۳۵۲ در تهران و در خانواده‌ای متمول، در محله ۲۵ شهریور تهران چشم به جهان گشود. دوران کودکی و آموزش ابتدایی‌اش را در دبستان بهرستگان سپری کرد و پس از آن، برای طی دوره‌های راهنمایی و دبیرستان، راهی دبیرستان سمپاد (علامه حلی) تهران شد. فضای این دبیرستان و بویژه شرکت در شب‌های شعر انقلاب اسلامی، نخستین جرقه‌های علاقه به ادبیات، شعر و نوشتن را در ذهن مستعد او روشن کرد و از همان دوران نوجوانی و اواخر دبیرستان، مشق قلم را به‌طور جدی آغاز کرد. امیرخانی در سال ۱۳۷۰ وارد دانشکده مهندسی مکانیک دانشگاه صنعتی شریف شد. تحصیل در رشته مکانیک، ساختار فکری او را بر پایه نظم، استدلال‌های دقیق و نگاه هندسی استوار ساخت. اما ذهن ناآرام و پرانرژی او به چارچوب‌های دانشگاهی محدود نماند؛ امیرخانی در سال ۱۳۷۱ و پیش از آنکه حتی به ۲۰ سالگی برسد، موفق شد گواهینامه خلبانی دریافت کند و به‌عنوان «جوان‌ترین خلبان ایرانی» شناخته شود. او در همان سال‌های جوانی روی یک پروژه تخصصی ساخت هواپیمای دونفره آموزشی کار کرد و به‌عنوان عضو هیأت‌مدیره مؤسسه خصوصی «هواپویان» فعالیت داشت؛ اما رد شدن این پروژه در یک مزایده داخلی و دولتی او را ناامید ساخت. این اتفاق، مسیر زندگی‌اش را دستخوش تحولی بنیادین کرد و او را بیش از پیش به‌سوی فعالیت‌های فرهنگی، نوشتن و حضور پررنگ در جبهه فرهنگ و ادبیات پرتاب کرد.



یکی از جذاب‌ترین و فنی‌ترین ابعاد کاراکتر ادبی و فرهنگی امیرخانی، وسواس‌های سخت‌گیرانه، مداوم و ساختارشکنانه‌اش در حوزه رسم‌الخط بود. اصرار مکرر او بر جدانویسی پسوندها، پیشوندها و اجزای مختلف کلمات سال‌ها ویراستاران را به چالش کشید و بحث‌های دامنه‌داری را برانگیخت

آغاز نوشتن با ارمیا

مسیر نویسندگی امیرخانی، روایتی پیوسته از تکامل یک ذهن پرسشگر و طغیانگر است که در سال ۱۳۷۴ با انتشار نخستین رمانش یعنی «ارمیا» کلید خورد. این کتاب، فریادی غریب از جوانی رزمنده بود که پس از پایان جنگ تحمیلی، در دالان‌های خاکستری مدرنیزاسیون شتاب‌زده و بی‌ریشه تهران پس از جنگ سرگردان مانده بود و نمی‌توانست با ارزش‌های مادی و سرد دنیای جدید سازگار شود. «ارمیا» با اینکه بدون طرح پیشین نگاشته شده بود و از برخی ضعف‌های تکنیکی در ساختار رمان‌نویسی رنج می‌برد، به‌دلیل نگاه نو و لحن صریحش توانست به‌عنوان اثر برگزیده جشنواره آثار ۲۰ سال دفاع مقدس شناخته شود و نام نویسنده‌اش را بر سر زبان‌ها بیندازد. او چندی بعد در سال ۱۳۷۸، مجموعه‌داستان «ناصر ارمنی» را روانه بازار کرد که چشم‌اندازی موشکافانه، انسانی و بی‌پرده به حاشیه‌های جنگ، مناطق محروم و زیست آدم‌های کمتر دیده‌شده داشت.

تحسین منتقدان و تأیید مخاطبان

نقطه عطف کارنامه داستانی امیرخانی در همان سال ۱۳۷۸ با خلق اثر جذاب و خواندنی «من او» رقم خورد. امیرخانی برای خلق آن، نزدیک به دو سال از عمر خود را وقف مطالعه و تحقیق عمیق درباره تاریخ، جغرافیا، معماری و فرهنگ تهران قدیم کرد. «من او» با معماری دایره‌ای شگفت‌انگیز، بازی با ساختار راوی و روایت پرشور، استانداردهای رمان‌نویسی را در ایران یکسره دگرگون ساخت. این رمان توانست به یکی از محبوب‌ترین و پرفروش‌ترین داستان‌های دهه ۸۰ تبدیل شود و هم‌زمان تحسین منتقدان و تأیید مخاطبان را برانگیزد.

جستار و سفرنامه در کنار داستان

امیرخانی پس از خلق «من او»، از داستان‌نویسی محض فاصله گرفت و قدم به عرصه چالش‌برانگیز جستارنویسی، نقد اجتماعی، روزنامه‌نگاری تحقیقی و سفرنامه‌نگاری گذاشت؛ حوزه‌هایی که در آنها به یک منتقد صریح و نظریه‌پرداز بدل شد. او از سال ۱۳۸۱ تا ۱۳۸۴ سردبیری تارنمای «لوح» را برعهده داشت و به تبیین مبانی ادبیات مقاومت و نقد جریان‌های فرهنگی پرداخت. همچنین کارنامه اجرایی او شامل ریاست هیأت‌مدیره انجمن قلم ایران نیز می‌شد؛ جایگاهی که در آن تلاش کرد صنفی بودن نهادهای ادبی را تقویت کند. گزیده‌ای از یادداشت‌های پراکنده او در تارنمای لوح طی آن سال‌ها، در اسفند ۱۳۸۷ در قالب کتاب «سرلوحه‌ها» ازسوی انتشارات سپیده‌باوران به چاپ رسید. قلم او در این دوران به شکلی بی‌محابا به سراغ مسائل کلان کشور رفت. او با رمان «ازبه» به جهان درونی و پیچیده جانبازان و بازماندگان جنگ سرک کشید. سپس با کتاب «داستان سیستان؛ ده روز با رهبر»، گزارش بی‌پرده و از نزدیک سفر رهبر جمهوری اسلامی به استان سیستان و بلوچستان را روایت کرد که زاویه دید تازه‌ای را به تصویر کشید. در سال ۱۳۸۴، کتاب استعاری «نشت نشا» را منتشر کرد؛ جستاری بلند که با نگاهی کاملاً فیزیکی، پدیده دردناک خروج نخبگان از کشور را به‌مثابه یک نشت مخرب در یک سیستم بسته کالبدشکافی کرد و به چالش کشید. یکی از جنجالی‌ترین رمان‌های او یعنی «بیوَتَن» (۱۳۸۷، نشر علم) که روایتی از مهاجرت و مواجهه هویت ایرانی با فرهنگ آمریکایی و ادامه رمانی درام بود، در اداره کتاب وزارت ارشاد با اشکالات اساسی مواجه شد اما با مداخله شخص وزیر ارشاد وقت، مجوز کتاب صادر شد. امیرخانی در سال ۱۳۸۸ با انتشار جستار تکان‌دهنده و مستند «نَفَحات نفت» (نشر افق) به مسائل اقتصادی پرداخت. او در این کتاب، ساختار رانت‌محور اقتصاد نفتی، وابستگی مرگبار دولت‌ها به درآمدهای زیرزمینی، فرهنگ دولتی اتکا به دلارهای سیاه و مدیران بوروکرات و کاهل سیستم را به رگبار مستدل‌ترین انتقادات بست.

نویسنده خستگی‌ناپذیر

امیرخانی خستگی‌ناپذیر نویسنده‌ای میدانی بود که تن به سفر می‌داد تا واقعیت‌ها را لمس کند. حاصل سفر او به افغانستان، کتاب «جانستان کابلستان» (۱۳۹۰، نشر افق) بود؛ سفرنامه‌ای درخشان، جامعه‌شناختی و عاطفی که تسلط بی‌مانند او بر تاریخ، جغرافیا، مسائل سیاسی و رنج‌های مشترک دو ملت فارسی‌زبان را به زیبایی به رخ کشید. او در سال ۱۳۹۱ با انتشار رمان «قیدار» (نشر افق) که توانست عنوان برگزیده بخش داستان بیست‌ویکمین دوره جایزه کتاب فصل را از آن خود کند، به ادای دین به فرهنگ پهلوانی و مردانگی در تهران قدیم پرداخت و اخلاق فردی را در روزگار زوال معرفت ستود. در سال ۱۳۹۶، شاهکار اجتماعی دیگر او یعنی رمان «رَه‌ش» (نشر افق) منتشر شد؛ اثری که نقد مستند و دردمندانه‌ای بر بحران مسکن، تراکم‌فروشی بی‌رویه شهرداری‌ها، نابودی بافت‌های طبیعی، باغ‌ها، ازبین‌رفتن هویت شهری و توسعه ناپایدار کلان‌شهر تهران نگاشت. این رمان بحق توانست در جشنواره‌های معتبر کشور بدرخشد و جایزه معتبر جلال آل‌احمد و جایزه کتاب سال جمهوری اسلامی ایران (۱۳۹۷) را در بخش ادبیات از آن خود کند. او در نهایت با انتشار «نیم‌دانگ پیونگ‌یانگ» (۱۳۹۸، نشر افق)، سفرنامه‌ای جامعه‌شناختی از دو سفر خود به کره شمالی ارائه داد که در آن با مقامات حزب خلق کره دیدار کرده و لایه‌های پنهان فرهنگی و سیاسی آن را با زبانی صریح به تصویر کشید. طبق آمارهای رسمی مندرج در تارنمای شخصی‌اش، برخی از آثار برجسته‌اش به زبان‌های مختلف جهان ترجمه و منتشر شده‌اند.

رسم‌الخط متفاوت

یکی از جذاب‌ترین و فنی‌ترین ابعاد کاراکتر ادبی و فرهنگی امیرخانی، وسواس‌های سخت‌گیرانه، مداوم و ساختارشکنانه‌اش در حوزه رسم‌الخط بود. اصرار مکرر او بر جدانویسی پسوندها، پیشوندها و اجزای مختلف کلمات سال‌ها ویراستاران را به چالش کشید و بحث‌های دامنه‌داری را برانگیخت. نثر او نیز ملغمه‌ای پویا و منحصربه‌فرد بود از اصطلاحات مکانیک، پرواز، بردارها و ریاضیات در هم‌نشینی بی‌نظیر با واژگان اصیل کهن، متون عرفانی و زبان زنده کوچه و بازار تهران که به خلق سبکی متمایز و آهنگین انجامید که امروز بحق می‌توان آن را «سبک تهران» نامید؛ نثری که هم‌زمان از استخوان‌بندی محکم برخوردار بود و از لطافت و عاطفه سرشار سیراب می‌شد.

رضا امیرخانی صراحتاً خود را از نویسندگان متعهد به انقلاب اسلامی می‌دانست و در طول حیات فکری‌اش، بر این موضع پافشاری کرد. روابط حسنه او با رهبر شهید و بیت ایشان، حضور در سفرهای رسمی و ملاقات‌های فرهنگی رهبری و رویکرد انقلابی‌اش همواره مشخص بود. بااین حال، او هرگز به تأیید محافل روشنفکری، باندهای ادبی و وابستگی‌های فکری رایج تن نداد و همواره استقلال شخصی و فکری خود را حفظ کرد. او در یادداشتی، با کنایه به تفریحات هوایی‌اش، خود را «فرمانده نیروی هوایی نویسندگان» خوانده بود؛ چراکه معتقد بود وقتی آخر هفته‌ها بیکار می‌شود، چتربال برمی‌دارد و از کوه پایین می‌پرد، پس قطعاً می‌تواند خود را طی حکمی به فرماندهی نیروی هوایی وزارت ارشاد منصوب کند!

سرنوشت نویسنده‌ای که آسمان را با خلبانی و پاراگلایدر تسخیر کرده بود، در نقطه‌ای غریب با تقدیر گره خورد. رضا امیرخانی روز نهم آذر ۱۴۰۴ در جریان یک سانحه سقوط پاراگلایدر در منطقه کوهستانی دماوند، دچار صدمات و شکستگی‌های بسیار شدید از نواحی مختلف بدن شد. او ابتدا در بیمارستان سوم شعبان دماوند و سپس در بخش مراقبت‌های ویژه (ICU) بیمارستان کسری تهران بستری شد. شدت ضربه وارده به سر به قدری سنگین بود که یک سال در حالت کما باقی ماند. روند بهبودی او در این ماه‌ها با افت‌وخیزهای فراوانی همراه بود و سرانجام به تشخیص و تصمیم خانواده، به منزل منتقل شد اما عوارض عمیق ناشی از این سانحه سهمگین مجال نداد و این نویسنده بزرگ سرانجام پس از نزدیک به یک سال، بامداد روز دوشنبه ۲ آذر ۱۴۰۵ در تهران چشم از جهان فروبست و روح ناآرامش به آسمان پرواز کرد. امروز، اثر انگشت انکارناپذیر رضا امیرخانی از دالان‌های پررمزوراز معماری دایره‌ای «من او» تا هشدارهای ساختاری‌اش در «نفحات نفت» و کالبدشکافی دقیق بحران‌های شهری در «رَه‌ش» بر تارک ادبیات معاصر ایران جاودانه حک شده است. آثار گران‌سنگ او اسنادی زنده‌اند از دغدغه‌های نسلی که میان سنت و مدرنیته، ایمان و تکنولوژی، عدالت و توسعه ایستادند، پرسیدند و از پرسشگری و تفکر نهراسیدند. یاد خلبان قلم گرامی و راه پردغدغه و پرشور او تا همیشه تاریخ پررهرو و زنده باد.



مُوزّع خاطره‌ها



محمدحسین بنکدار تهرانی
مدیر مؤسسه فرهنگی همیشه‌درمیان

صبح خبر درگذشت رضا را که خواندم خیلی دمغ شدم ولی نه به اندازه آن روزی که خبر سانحه را شنیدم. آن زمان تا چند روز حالم بد بود. سرگشته بودم. مدام پیام‌های شنیداری و نوشتاری را که ردو بدل کرده بودیم مرور می‌کردم. عکس‌های‌مان را نگاه می‌کردم و در دلم سرزنشش می‌کردم که: مرد! چقدر گفتم با این سن و سال و دو بچه دبیرستانی و زن و زندگی و مسئولیت‌هایی که‌داری دست از ورجه وورجه و این‌ور و آن‌ور پریدن بردار؛ چرا با خودت و ما چنین کردی. هر بار می‌خندید که اضطراب‌هایم را با پرواز فرو می‌نشانم و پاسخش می‌دادم که روزی یک لیوان آدرنالین سربکش و دست از این سرکشی‌ها به آسمان بردار. امروز که خبر آمد دیگر سرگشته نبودم، انگار سرشکسته شدم. مدت‌ها بود به خود باورانده بودیم که به مرور بهتر می‌شود و همین که چشم بازکرده و اندک واکنش‌هایی نشان می‌دهد لابد در دراز مدت به بهبودی تدریجی خواهد رسید. رضا در این سال‌ها دوست ما بود. زمانی مدیر مدرسه فرزندانش بودم و بنا به کارهایی که هر از گاهی پیشامد می‌کرد مشورت‌هایی یا مساعدت‌هایی نسبت به هم روا می‌داشتیم. سه سال پیش هم مصاحبه مفصلی به بهانه پرونده نوروزی رادیو مضمون با او انجام دادیم که منتشر شد و همچنان در پادگیرها در دسترس است و خوب هم شنیده شد. بعد مصاحبه که تنها شدیم پرسید: تو چطور توانسته‌ای این طور آرام و دور از هیاهوها بمانی؟ گفتم: پرهیزکرده‌ام از فضای مجازی و اخبار؛ تو چرا مثل قبل نمی‌نویسی؟ ابراز نارضایتی کرد از روزگاری که در آنیم و گفت: دستم به نوشتن نمی‌رود؛ انگار قلمم خشک شده. گفتم: رضاجان فجازی بلای جانت شده. یک‌باره پَرّ و جانت را خلاص کن! گفت: اراده‌ای پولادین می‌خواهد که ندارم اما قول می‌دهم فکر کنم و از یادم نرود. آنجا چند نکته گفتم که به نظرم از مزیت‌های او بود سوای چیزهایی که دیگران راجع به او می‌گویند و گفتمش که می‌دانی اغلب این حرف‌ها را قبول ندارم و خندید و گفت: بله کتاب‌هایم را هر بار هدیه دادم گوشزد کردم که برای زیر یخچال و تنظیم ارتفاع مبل‌ها پیشکشت می‌کنم!

چند چیز در رضا برجسته بود. یک خاطره باز بودنش. انبانی از خاطرات و کرامات از افراد مختلف در ذهن داشت که بعضاً وارد شخصیت داستان‌هایش یا استدلال‌هایش می‌شد. دوم طنز نفیس و نمکینی داشت که حین اِبراز آن، بدان می‌افزود و با قهقهه‌ای که سرمی‌داد مکمل همان آبزاری می‌شد که با آن قصد داشت مطلبش را برساند. سوم با جمع زیادی از افراد همیشه مرتبط بود که دایره به خاطرسپرده‌هایش را گسترده‌تر می‌کرد و بر چگالی و غِنای آن می‌افزود. نکته‌های فراوانی از عیاران و فَتیان و لوطی‌های امروزینِ هر عرصه‌ای، از سیاستمداران تا کفتربازان و بازرگانان و فرهنگیان در ذهنش رشته شده بود که عندالاقتضا آن را به میانه بحث می‌کشید یا همان طور که نوشتم میان شخصیت‌هایی که می‌پرورد هندسه پیدا می‌کرد. انصافاً هنرمندی فرصت‌طلبانه‌ای هم داشت که چی را کجا به کاربرد تا مخالفش را منکوب کند یا بر همدلی موافقش بیفزاید. بنا به موقعیت خانوادگی، چه دایی‌ها و چه مرحوم پدرش، موقعیت آموزشی، همشاگردی‌ها و دوستانی که در مدرسه حلی و دانشگاه شریف داشت و چه موقعیت کاری و اجتماعی مثل حوزه هنری و انجمن قلم و این در و آن در، بیشتر حکایت و خاطره جمع می‌کرد و پخش می‌کرد. مُوزّع خاطره‌ها بود. خواه‌ناخواه همین ابرازها و ابزارها بیشتر راه را پیش پایش می‌گشود و کارش چنان بالا گرفت که مدت‌ها در محفلی که آیت‌الله خامنه‌ای شهید، خاطرات‌شان را می‌گفتند حضور پیدا کرد و بعضاً نکات جالبی هم از آن دیدارها نقل می‌گفت. این اواخر پرسیدم حالا که به قلم‌خشکی افتادی نمی‌خواهی همین‌هایی که در ذهن‌داری را ولو به قیمت انتشار یادداشت‌های روزانه منتشر کنی و موجی تازه بسازی؟ خنده‌کنان و با استبعاد گفت: نه بابا کسی که یادداشت روزانه و خاطرات منتشر می‌کند یعنی به آخر خط رسیده!